

کفی خاک وطن کو تا بریزم  
به فرق سر به روز بینوائی

در کوره راه تبعید

دفتر پنجم

زمستان ۱۳۸۵

فرزاد جاسمی

تقدیم به گل‌های باغ زندگی:  
خرمک  
مزدک  
فرانک

در کوره راه تبعید  
دفتر پنجم  
زمستان ۱۳۸۵  
فرزاد جاسمی

دانم نکند حرف من اندر دل تو جا  
دانای جهانی و همه چشم سرا پا  
اما بشر از جرم و خطا هیچ بری نیست  
چون ذات وی از جرم و خطا نیست مبرا  
در دامگه کهنه رباطی که در آنیم  
سقراط و ارسطو و فلاتون شده گمراه  
آن کس که کند کار و خطایی نپذیرد  
نز نوع بشر باشد و نز طایفه ی ما  
آزادی عزیزست چنان جان گرامی  
در عرصه ی گیتی نه بدیش نه همتا  
آن قدر که سزد جان بدهیم جمله به راهش  
هستی بنهیم در قدمش جمله سراپا  
آن گوهر پر مایه نه آنست که گویی  
نی خود بفریب نی دگران را ببر از راه  
توهین به بشر راندن وی سوی توحش  
نام دگریش هست نکن سفسطه ای ماه  
\*\*\*

شب عید است و من تنها گرفتارم غم امشب  
سکوت بر گرد من چرخد و من در ماتم امشب  
ز سقف کلبه ام بارد غم و اندوه محنت را  
شب هجران و در غربت عجب بد اخترم امشب  
به سقف آسمان شب یکی اختر نمی بینم  
که باشد نور ناچیزی به دریای شب امشب  
فضای کلبه ام سرد است و جانم در بدن لرزان  
چنان کز سوزش و سرما رود جان از تنم امشب  
ز بس بر خشت این غربتم زدم سر را به ناکامی  
که حیرانم کدامین خشت به بر گیرد سرم امشب  
خراب ظلم صیاد است سراسر باغ و بستانم  
گلم در بند و در زندان بدور از همدم امشب  
طنین انداز در گوشم بود آوای جغدی شوم  
بد آهنگ است آوایش کند غمگین ترم امشب  
خوش ایامی ز من بگذشت به جمع و خلوت یاران  
بسوزد وادی غربت در آن بی یاورم امشب  
ره آب و نفس مسدود نموده بغض تنهایی  
چه می شد گر سرم گیرد به دامن مادرم امشب  
نپاید پایه ی دیوان شب هجران سحر گردد  
یقین دارم چو بگذشته و بر این باورم امشب.

\*\*\*

گویی که فلانی به وطن صاحب خانه است  
سالی دو سه بار سوی وطن جُست راونه است  
ویلای شمال دارد و ماشین و بسی پول  
بگذشته رها کرده و فرزند زمانه است  
نازد که خدا عالم اسرار وجود است  
جز شکر خدا هر عمل از کفر نشانه است  
سنگ فقرا سینه زدن عین دبنگیست  
چون فقر و غنا عدل خدا را دو کرانه است  
با شیخ کنار آمده نیست دشمن اعیان  
سرگرم نشاط و طرب و عیش چغانه است  
سرمایه به کف دارد و لذت برد از عمر  
نی فکر بدهکاری و نی در غم دانه است  
در کیش خرد خانه و در قشم فروشد  
گوید که سیاست همه نیرنگ و فسانه است  
نی داغ وطن دارد و نی حسرت خویشان  
فارغ ز غم و غصه و فریاد شبانه است  
گویم که نخور غصه ی این خیل پریشان  
زانو زدن و مدح ستم پیشرفانه است  
فردا که خروشان شود این توده ی بی چیز  
بینیم و ببینند کدام سر به میانه است  
چون خلق ستم دیده شود عاصی و خیزد  
معلوم شود کی به وطن صاحب خانه است.

\*\*\*

بر خیز و می بگردان تا سر نهم به پایت  
زین عالم به در کن ای سد چو من فدایت  
هر لحظه مرده باشم بی شمع رویت ای ماه  
چون عمر سر کنم من گر نشنوم صدایت  
ماه را بگو نیاید امشب به کلبه ی ما  
خواهم طواف و سوختن با شمع دیده هایت  
ما را زغم رهند آن چشم و آن دو ابرو  
مستم کنی و مدهوش با لعل بوسه هایت  
گرد از رُخم بگردان با آن حریر گیسو  
جانم بده دو باره با عطر سینه هایت  
در جسم خسته ی من دیگر توان نمانده  
سد شعله زن بسوزان ما را تو بی نهایت  
خاکسترم چو کردی با می بساز و گل کن  
در قالبی دگر ریز با دست جان فزایت  
در زیر خاک مدفون باشم اگر به قرنی  
رقصان ز جای خیزم چون بشنوم ندایت  
خلد برین و جنت بی خود ز کف ندادیم  
ما را ز دین بری کرد این کوی و این هوایت  
\*\*\*

درد جان فرسای غربت دلبر ناسازگار  
عهد و پیمان های سست و دوستی ناپایدار  
زشت بازار ریا و خدعه و رنگ و فریب  
دام های رنگ و وارنگ در ره صید و شکار  
روسیپی نامردمان بی شرافت خود فروش  
هادیانی بس بتر از کژدم و افعی و مار  
تیره اندیشان بی مغز یابوان خوش علف  
مدعیان دروغین بر سر مردم سوار  
زر پرستان کتیف بر تن لباس مردمی  
جانی و آدم کشانی دزد و بس بی اعتبار  
نان به نرخ روز خواران پلید از مرد و زن  
آستان بوسان دشمن مردم بی ننگ و عار  
کاسه لیسان دو رو و سفره ی چرب رقیب  
رهبرانی بی عمل و اندر سخن دانای کار  
اهرمن خو زاهدان فاسد و مردم فریب  
جاهلان کودن و از نشئه ی افیون خمار  
کرده اند روزم سیاه و سوختند کاشانه ام  
کشوری در بند و در چنگال ویرانی دچار.  
\*\*\*

کاشانه ی عشق مرا، با شانه ات ویران مکن  
سرگشته بنمودی جهان، نو اختران حیران مکن  
شانه مزن بر موی خود، ترسم که تاری بشکند  
در بند آن تارست دل، دل را تو سرگردان مکن  
آن خرمن گیسوی تو، کاشانه ی قلب منست  
بادش مده با شانه ات، عمر مرا پیچان مکن  
ماه را ببین در آسمان، رنگش به زردی می زند  
این مظهر عشق را چنین، ای مه جبین لرزان مکن  
یک باره چنگ زهره از، شور و نشاط افتاده بین  
ناهید دو چشمش مضطرب، چشمان او گریان مکن  
عقد ثریا پاره شد، هر دانه اش در گوشه ای  
دوشیزگان آسمان، با خود سری رنجان مکن  
بهرام دو چشمش سوی تو، صیدش رمید ای دلربا  
بر مغز بهرام فلک، ای ماه من فرمان مکن  
ما درد خود گفتیم و دل، دادیم بدست سرنوشت  
خواهی طبابت پیشه کن، خواهی برو درمان مکن.  
\*\*\*

گر به گردون سر بسایبی شک نکن باز هم خری  
چون درخت گز بلند و پوک و خالی بی بری  
پند و اندرز زمانه پوچ و بر همچون تویی  
کارگر ناید که از اصل گمره و بدگوهری  
در سخن انسان و حرف از مردمی ها بر زبان  
لیک در کردار از انسان تو اشکم می دری  
دم زنی از عاشقی و مهرهی و هم دلی  
حالیا که بدتر از شیخ عشق را تو کافری  
نسلتان با هم گره خوردست از روز ازل  
آن یکی موسی و تو در جایگاه سامری  
روسپی بودن کجا و مکتب آزادگی  
کی شود همسنگ با جهل علم و دانش پروری  
ضد ارزش کی شود ارزش که داری اهتمام  
در دفاع از ضد ارزش عرض خود را می بری  
تن فروشی در وطن را علت بسیار هست  
گشنگی، بی سر پناهی، غصه ی نان آوری  
از چه رو یکسان شماری درد آن بیچارگان  
با عجوی کز سر سیری نماید دلبری  
کار این آزادی و واقف شدن بر جاه خویش  
پیشه ی او حق او تا دوره ی فرمانبری

\*\*\*

جارو کنم این دل ز تو چون خیره سر استی  
نی مایه ی شر بلکه تو خود عین شر استی  
یک عمر مرا کشتی و خون خوردم و گفتم  
از بازی و نیرنگ عدو بی خبر استی  
چند بار که تکرار بشد معرکه دیدم  
طراح و نویسنده خود و بازیگر استی  
در گوشه ی این خانه کشتی پای مرا بند  
اعصاب مرا خرد و خودت در سفر استی  
با دشمن من یک دل و یک رای و زبانی  
او شعله به جان افکندم خود شرر استی  
با قاتل من بر سر یک سفره نشینی  
با آنکه مرا خوار کند در حضر استی  
با مردم نا اهل نشینی و چو گویم  
از کوره چنان در روی گویی فخر استی  
دزدان چو بیایند و به تاراج زنند دست  
دم بر نزنی چون که تو کوری و کر استی  
عیب همگان دانی و خود جمله شماری  
زان بین تو چون شینم و گلبرگ تر استی  
در راستی و پاکی تو شبهه نباید  
در قافله ای کز همه رازش خبر استی  
در کوی پلیدان نکند پاک اقامت  
از عشق و وفا بهره و گفتن که خر استی

\*\*\*

گفتم به دلبر از چه رو هر لحظه آزارم کنی  
در پیش هر نامردمی بی گفتگو خوارم کنی  
کینه به دل بگرفته ای آن سان که خواهی مرگ من  
انگشت نمای خاص و عام رسوای بازارم کنی  
بردی زیاد افسونگری با دشمنان همسنگری  
هر دم فزائی درد من بیمار و تبارم کنی  
با مدعیان همصدا بهتان ببندی و دروغ  
روح گدازی بی سبب یا خود گرفتارم کنی  
از تنگدستی کی شدم آواره ی شهر و دیار  
تا خود فروشم من به زر هدیه به اغیارم کنی  
من آن عقاب تیز چنگ بوده و هستم هر زمان  
با زرپرستان دشمنم گر زنده بر دارم کنی  
تا پای دار سیم و زار رفتم و دیدی خود عیان  
کی گفته است تو قادری مزدور دینارم کنی  
با دشمن مردم چرا باید ره سازش گرفت  
در عاشقی میرم به نام هر فتنه در کارم کنی  
آنان که عهد بشکسته اند با دشمنان پیوسته اند  
ملعون تاریخند و تو خواهی گنه کارم کنی  
هجران و دوری از وطن قلبم گدازد هر دمی  
اما سر تسلیم نیست گر تا ابد خوارم کنی  
در رزم با اهریمنان هر چند نیستم مستمند  
اما ز تو این انتظار باشد که تیمارم کنی.

\*\*\*

بزمی نموده بر پا یارم به شادمانی  
ما را نشانده در جمع با سد هزار نشانی  
شامه نواز جمع است دست پخت من ز مطبخ  
گسترده خوان نعمت با ضعف و ناتوانی  
مطرب زند به زخمه ساقی پیاله گردان  
هر گوشه ای نگاری سرگرم دُر فشانی  
هر کس سخن بگوید حرفی زند به فریاد  
از مستمع خیر نیست در محفل چنانی  
آن یک گلایه دارد از فاطمی و سهیلا  
وان دیگری که شهلا خوابیده با فلانی  
معشوق نغمه را دوش دزدیده بود فریبا  
فروغ و لاله با هم حال داده اند به مانی  
رسوایی پریسا با بچه ی الهه  
با دخترک چه کرده آن بی حیای جانی  
با شوهر صنم گل قاطی هما و مینا  
جوجه خروس گرفته مهین آن چنانی

حال کردن فرشته با سینه های لعبت  
بیر زنی چو نرگس و احساس نو جوانی  
جنگ شهین و توران در بین جمع پریشب  
درگیری دو روسپی حرف های آن چنانی  
سر داده لعبتی چند آوای شور و مستی  
مردان وفا ندارند می گویمت بدانی  
هر گز وفا مجوید زین بردگان شهوت  
خود خواه و خود پسندند این سنگ دلان جانی  
در ذاتشان نهفته است بی رحمی و تکبر  
بیگانه است ز عشق و آیین زندگانی  
آشغالتر و کثیف تر از جنس مرد نساخته  
در کارگاه هستی سلطان آسمانی  
این جانور عزیز است وقتی که مرده باشد  
از مُرده شر نخیزد در این جهان فانی  
از چه زنان ندارند این حق که شوی بسیار  
گیرند و صیغه ای چند از چشم مرد نهانی  
گوید یکی به آواز ای دوستان تأمل  
دور از حضور مرد هم از دست رود جوانی  
این بهترین سلاح است اندر برابر مرد  
دائم کنی خیانت جاننش به لب رسانی  
حیران و بس پریشان کز چه مرا نگارم  
بنشاند در میان این بزم شادمانی  
\*\*\*

چهره ی بستان شکفت از رخ زیبای گل  
طاقت بلبل ز کف شد ز تماشای گل  
نغمه ی شادی بخواند مرغ غزل خوان عشق  
برده از او عقل و دین شاخ فریبای گل  
سال کهن دی شد و جلوه نمود نو بهار  
در سر هر برزنی قامت رعنا ی گل  
خورشید شادی ز نو پرده ی شب را شکست  
کرده به پا شور عشق زلف چلیپای گل  
گشته معطر فضا از نفس و بوی گل  
عاشق شیدا نشست در بر و در پای گل  
از نفس فرودین فصل زمستان بمرد  
باد بهاری وزان بر گل و دریای گل  
دلبر محبوب من از پس پرده عیان  
گشت و به دل دارد او عشق و تمنای گل  
بوسه طلب می کند عیدی امسال خود  
شورش عشق در سرش آن مه همتای گل  
حسرتم اما فزون غم به دلم خیمه زن  
در بدر از خانه و رانده ز دنیای گل.  
\*\*\*

صبح نو دمید ساقی، تر لبی ز صهباء کن  
بزم ما به جوش آور جام می مهیا کن  
می به خم به جوش آمد با هوای نوروزی  
سر بسر جهان نو شد شور نو تو بر پا کن  
دخت رز فغان دارد از حجاب و مهجوری  
تا دلش به دست آری جای او به مینا کن  
دور سر بگردانش صدر مجلسش بنشان  
آن عزیز دُر دانه کرسی اش دل ما کن  
سیحه بر زمین بگذار بی شمار بده ساغر  
از شماره چون بگذشت چهر خود هویدا کن  
صید خود مکن بی پا کافری مکن پیشه  
خسته کر ز مجنونی مرگ او تمنا کن  
برقه بر فکن یک سو پرده از زخاندانت  
بیژنت اسیر چاه بین و خوب تماشا کن  
چاک پیرهن بگشا تا شوم ز بویت مست  
ره نشین خود از خاک تکیه بر ثریا کن  
بوسه ای عطا فرما زان لبان میگوننت  
دل به بند زلف آور وانگهش تو رسوا کن  
عید ما بود هر روز گر دلم به دست آری  
ورنه رخ بپوشان و سوگ ما تو بر پا کن.

\*\*\*

چگونه دل شود راضی که بستان را خزان آید  
هزاران گل شود پرپر خرابی بر جهان آید  
چگونه بلبل شیدا نبارد اشک خون هر دم  
چه بیند خون عاشق را به جو هر دم روان آید  
تو ای ویرانگر هستی که بر پیر و جوان تازی  
یقین دان بر سرت روزی فرود پتک گران آید  
زباله دان تاریخ است ترا منزلگه و مأوا  
اگر حتی خداوندت شتابان ز آسمان آید  
هزاران خانه را ویران هزاران چشم را پر خون  
نمودی انتظارت چیست چه خونخواه در فغان آید  
کسی راضی نمی گردد پذیرد مرگ فرزندش  
اگر سد وحی و سد فرمان ز دادار جهان آید  
مکن باور که زال زر پذیرفت مرگ رستم را  
دو چشمش خیره بر در بود که رخس صاحب عنان آید  
به فرزند گفته بود روزی پدر چون می کشی هشدار  
ولی باز منتظر می بود که آن ببر بیان آید  
به ناخن خست تهمینه رخ چون ماهتاب خویش  
ولی خواب از دو دیده شست که پور دلستان آید  
بدرید جامه ی صبر و سیه پوشید شبستان را  
ولیکن دل نکرد راضی که رستم سر گران آید  
تهمتن زانوی غم را بغل بگرفت و میدانست  
به میدان مانده بود اما که سهراب جوان آید  
چگونه می رهی شیخا از آن شعله که برخیزد  
گمانم مرکبی از غیب به سویت بی امان آید.

\*\*\*

کید شیطان را رها کن فتنه ی عمامه بین  
شیخ ملعون را به بند آر شوکت این خانه بین  
راه شیطان می زند این روزبه مردم فریب  
اهرم با این شقی همه لقمه و هم کاسه بین  
از سراپای وجودش غیر نکبت بر نخاست  
از نجاست خانه شوی و خویش صاحب خانه بین  
این بد اندیشان که بودند خادم مردم و دین  
دشمنان مردمند با دیوشان همخانه بین  
مملکت ویرانه است ویرانه تر گردد یقین  
آفتش اندر عبا و چوخه و پیش جامه بین  
جز تبهکاری و ویرانی نژاید زین خبیث  
خود به کاخ و مردمان را ساکن ویرانه بین  
جیفه ی دنیا بود خناق بهر توده ها  
در دهان شیخ نوش است حکمت جانانه بین  
خون خوردند و ثروت مردم به یغما می برند  
پشت سر بنگر خرابی های این بیگانه بین  
دام تزوری به گسترده به راه توده ها  
توده ی جاهل به تور صاحب عمامه بین  
داستان دوزخ و جنت چرا باور کنی  
بر فساد شیخ بنگر جمله را افسانه بین  
نی جهان آخرت دارد وجود و نی خدا  
دام اوهام و فریبست حافظش عمامه بین.

\*\*\*

شعله های خشم شیخ افتاد بر کاشانه ام  
هستی ام یغما برفت ویرانه گردید خانه ام  
آرزویش اینکه از آوردگاه طردم کند  
یا به شلاق ستم یا پول و آب و دانه ام  
در جواب آن شپش خواره مفنگ روزگار  
گفتم ای نادان چه دانی من کجا ایستاده ام  
عهد و پیمان من و این مردمان دردمند  
بی نیازم می کند از رشوه ی شاهانه ام  
ما به راه عشق میهن سر نهادیم در میان  
در ره آنچه ندانی چون یکی دیوانه ام  
یا رهائش می کنم یا سر به چوگان عمل  
می سپارم در ره معبود و هم جانانه ام  
عشق توده در دلم چون آتش زرتشت به پاست  
توده ی زحمت چو شمع این منش پروانه ام  
رستم از چنگال شیخ اما نگار نازنین  
استخوانم را بسوخت بشکست بسر پیمانه ام  
آلت دست رقیبان شد به دور از انتظار  
انتقام شیخ بگرفت با جنون هم خانه ام.  
\*\*\*

به آواز بلند گویم خدا نیست  
در این کشتی بجز تو ناخدا نیست  
تو بذر افشانی و سازی جهان را  
تو معماری جهان را پادشاه نیست  
کجا بنوشت خدا در باب صنعت  
نشانی از خدا در ماجرا نیست  
وجود با دست تو ارزنده گشته  
عدم موجود گردد این بجا نیست  
خدائی را که ملا کرده است خلق  
بجز بیچاره بی بی دست و پا نیست  
فلاکت زین بتر کو را به گیتی  
سخن گویی بجز شیخ دغا نیست  
بزرگی کی سزد بیچاره ای را  
که حرفش صحبت عشق و وفا نیست  
کند ویران بسوزد خون بریزد  
به خونخواریش در این آوردگاه نیست

جهان باشد محیط فضل و دانش  
خدا را ذره ای زین ادعا نیست  
دهد غارتگر و جانی بهشتش  
برای کارگر این و عده ها نیست  
تن صاف و بلور حوریانش  
نصیب هر فقیر و هر گدا نیست  
دهد غلمان به شیخ و مرد دیندار  
که در اندیشه ی صلح و صفا نیست  
به دوزخ سوزد او بیچاره دهقان  
که بخشد زندگی سورش بپا نیست  
خدا غایب بود شیخ را نگر تو  
به کردارش بجز رنگ و ریا نیست  
فریب و خدعه و نیرنگ و پستی  
بود در ذات شیخ از وی جدا نیست  
تلاش در راه جهل مردم فریبی  
هنر هابیبست که از گوهر سوا نیست  
ز شیخ زن باره تر بشنیده ای تو  
ولیکن با زنش غیر از جفا نیست  
حقیر، دیوانه و همدست شیطان  
چنین تصویر زشتی هیچ کجا نیست  
کسی کو مادر خود را چنین خوار  
نماید غیر این تخم خطا نیست  
به زنجیری ببسته پای زن را  
که امروزه به پای برده ها نیست  
خدا کرده؟ تو پنداری چنین است؟  
چنین دیوانه ای جانم خدا نیست  
چپاول می کند این خلق در بند

ورا شرمی ز مردم یا خدا نیست  
به ناموس خلاق جز تجاوز  
به قاموس شیوخ بی حیا نیست  
چه ظلمی تا کنون بر ما نکرده  
مگر او مجری امر خدا نیست  
چه شد آن وعده های شیخ گمراه  
چرا کس در پی این مدعا نیست  
اگر دارد حقیقت قصه ی شیخ  
چرا خود پای بند قصه ها نیست  
نمی ترسد دمی از خشم یزدان  
و یا ظلم و جنایت خود گناه نیست  
به تاریخ بشر یک تن ازین قوم  
نشانم ده که با ظلم همصدا نیست  
چرا دل خوش کنی بر قصه ای چند  
که بهر درد تو هرگز دوا نیست  
به مغزت زیور دانش بیوشان  
عدالت بین که جز در مشت ما نیست  
بشوی اندیشه ز او هام و خرافات  
که جز تو در همه گیتی خدا نیست.  
\*\*\*

به خونین اشک چشم خامه سوگند  
به یاران کفن در جامه سوگند  
به رقص عاشقان افسر دار  
به رستم آن یل شهنامه سوگند  
به خون بابک و سعی سیاوش  
به آن گردان خونین جامه سوگند  
به آنکه با انا الحق گفتن خود  
گشود فصلی دگر در نامه سوگند  
به دست کارگر بازوی دهقان  
به هر پیکارگر هر خامه سوگند  
به اشک مادران رنج یتیمان  
به آن فصل ثنا بی جامه سوگند  
به تاریخ وطن رنج نامه ی ما  
که ماند در نظر غم نامه سوگند  
قلم را تا توان باشد ستیزم  
علیه ظلم هر خود کامه سوگند.

\*\*\*

اگر پرسی ز احوالم هنوز هم بی سرانجامم  
تهی از آب انگورو دمامم پر ز زهر جامم  
خوره وار می خورد غربت تمام جسم و جانم را  
ز زندان جان به در بردم ولیکن پای در دامم  
چه روزها و چه شبهایی که مرگ را آرزو کردم  
شبم اندر حصار لشکر اندوه به دریای غم ایامم  
کسی گر آید و گوید به تو ز احوال این مجنون  
مکن باور کیوتر هم نشسته نیست بر بامم  
غم و اندوه تنهایی رهم از چهار سو بسته  
غمم را غم خورد چون غم بود مهمان هر شامم  
ز یاران قدیم دیگر نشاید چشم غمخواری  
همه رندان عالم سوز و من در پیششان خامم  
ز خاطر برده اند یک سر جفا و جور دشمن را  
نه همچون من که تا این دم شرنگش مانده در کامم  
همه را در وطن جایبست روند و بازپس گردند  
دل مفتون ما را بین که کرده پاک بد نامم  
غم این خاک و این مردم بخونش می کشد هر دم  
گمانش آنکه من رستم همان پرورده ی سامم.  
\*\*\*

به سر زلف تو سوگند که سد لشکر غم  
با سنان مژه ات در دل توفان فکنم  
جان عزیزست ولیکن چه ملامت باشد  
گر چو چوپان سر خود پیش تو جانان فکنم  
از ازل قسمت ما بود که بر دار شویم  
پس عجب نیست که سر در ره پیمان فکنم  
بوسه ای گر دهی و دین و دل از کف ببری  
بر سر بهره کشان آتش عصیان فکنم  
تا نریزد به سحر طفل یتیم گوهر اشک  
به دل کاخ ستم آتش رخشان فکنم  
به شکر خند ملیحی دل اگر شاد کنی  
شیخ را آتش دوزخ به سر و جان فکنم  
گر زدایی ز دل پاک تو هر شک و گمان  
ریشه ی خدعه و نیرنگ چه آسان فکنم  
دشمن خام طمع را چه بسر می گذرد  
قامتش با قلم و همت یاران فکنم  
تا شود خاک وطن از اثر دشمن پاک  
فرش دل گاه سحر در ره باران فکنم  
خرم آن روز که زنجیر ستم ریزد دور  
دخت ایران و به پاش لئو لئو و مرجان فکنم  
توده ی زحمت ایران چه رهد از بیداد  
لرزه بر چرخ چو آن زاده ی داستان فکنم  
روز آزادی و شادی وطن خواهی دید  
در قدوم همگان نقد سر و جان فکنم  
\*\*\*

بیا جانا دل مفتون ما را  
رها از چنگ غم کن با نگاهت  
بیا کز بوی تو خیزم ز بستر  
کنم با جان و دل جان را فدایت  
منم آن عاشق شیدا و مجنون  
که میرم هر دم و افتم به پایت  
میزار این دل غم دیده ی ما  
اگر دارد به سر شوق و هوایت  
به لبخندی شود بیچاره خاموش  
به خواب خوش به آهنگ صدایت  
گنه کارست اگر خواهد بمیرد  
به دامن تو و کوی وفایت؟  
ز من بیچاره تر قلب حزین است  
وفایت طالبم من او جفایت

\*\*\*

دل‌داده به دنبال خود این دل سفری کرد  
از خلوت سینه به در آورد ددری کرد  
بیچاره دلم چاه ز راه هیچ ندانست  
از راه بدر بسکه نگار عشوه گری کرد  
چشم بسته برفت این دل نا بالغ و نادان  
دلبر ز چه رو کار چنین پر خطری کرد  
در حلقه ی رندان جهان سوز گشود پا  
در کار من خسته بسی فتنه گری کرد  
رسوای جهان گشتم و بیگانه من از عقل  
زان معجزه کاندر ره دل یار پری کرد  
دانای جهان گشت به یکباره پریدن  
دیوانه من و از ره دین جمله بری کرد  
چشمم بگشود بر در و بر روزن دیگر  
از زاهد و از شیخ پلید پرده دری کرد  
جز فتنه گری رنگ و ریا حيله و نیرنگ  
در چنته ی زاهد نه بدید بس هنری کرد  
من بنده ی دل گشتم و خوشحال از اینکه  
دل‌داده به دنبال خود این دل سفری کرد.

\*\*\*

هر چند که در پیش خسان ای نازنین خوارم کنی  
روح بیزاری ز خود منفور و بیزارم کنی  
آن خواری و آن فتنه ها گیرد در آخر دامت  
جانت بسوزد همچو شمع هر قدر تو آزارم کنی  
آخر ندانستم چرا با من ستیزی روز و شب  
این خسته را در زیر پا پامال و بر دارم کنی  
ما را سر و سامانه ای بود در وطن ای مهربان  
دور از وطن خونین دل و بیمار و تب دارم کنی  
در خدمتت چون برده ای بودم در این دوران سخت  
جای سپاس ای نازنین گو از چه بیمارم کنی  
از عاشقی بیگانه ای با دشمنان هم خانه ای  
نیست بی سبب رسوا مرا در پیش اغیارم کنی  
از عشق من بس بهره ها بردی نه از روی صواب  
در عاشقی شرط این نبود تا این چنین زارم کنی  
اندر دفاع از دیگران تازی زنی زخم زبان  
این پرده ایست بر آنچه تو پنهانی در کارم کنی  
سودی ندارد سعی تو چون راه باطل می روی  
چون برتر از آنم که تو با دشمنان یارم کنی  
نی شکوه ای دارم ز تو نی کینه گیرد جای مهر  
چون یوسف کنعان اگر رسوای بازارم کنی  
خواری من خواری توست روزی به تو گوید فلک  
آن روز دگر از من نشان نیست تا که تیمارم کنی.

\*\*\*

دلیر به لگد راند مرا از سر کویش  
در پرده نهان کرد ز من روی نکویش  
هر روزن و هر راه بشد بسته به بهتان  
محروم من از فیض رخ و آن تن و بویش  
هر روزه خبرهای جدیدی ز وطن بود  
از مادر و از خواهر و دایی و عمویش  
بس سفره ی پر رونق و گردان برومند  
کز شوق و شعف بوسه زنند بر سر و رویش  
نو خاسته مردان جوانی که ز اخلاص  
خدمت بنمایند و فتند در خم مویش  
عشاق کهن در گذر و کوی و محله  
پروانه صفت بال کشند جمله بسویش  
از رفتن کیش و سفر قشم و سپاهان  
شیراز و خراسان و گل و لاله و بویش  
عشقی که نصیبت نشود در همه دوران  
در سایه ی شیخ و ستم عربده جویش  
تحریک رقیبان کرم شیخک بدنام  
از راه بدر کرد و ربود قلب نکویش  
من سدره شادی و اقبال و سعادت  
در عرصه ی چوگان و به یک باره چو گویش  
تا شیخ دغل بگذرد از جرم و مکافات  
بد نامی من هدیه ی ارزنده بسویش.  
\*\*\*

من ترا از دل نراندم خود سفر کردی زدل  
مرحبا بر همتت وان حرمت این آب و گل  
هر که پرسد از چه رفت از خانه ی دل دلبرت  
پاسخی چون نیست مانم ساکت و زار و خجل  
شد بهانه در گفت بیکاری و بی پولی و فقر مدام  
این گنه از من نباشد یا ازین بیچاره دل  
گویی در بازار مکاره که شیخش رهبرست  
قیمتی خوبی دهندم وای من، سد وای دل  
قحبه بازاریست و من از بازیش در حیرتم  
دشمن سرمایه با سرمایه سازد کار دل  
می شماری خود فروشی چند پرسی من کیم؟  
ذره ای، با عشق مردم می برم فرمان دل  
بهره کش را دشمنم با عشق مردم زنده ام  
دل کشد من را بدانسو جان من قربان دل  
اشک خونین یتیمان ناله ی بس دردمند  
ظلم ظالم فتنه ی غارت زند آتش به دل  
آن خراب آباد را خواهم همیشه سر بلند  
چون یقین قلب منست و خاک پاکش خاک دل  
این زمستان بگذرد ماند سیاهی بر زغال  
باز آبادان شود بشکسته این مینای دل  
روی گردانی چرا از آنچه بودت افتخار  
افسرت این دل نبود و آن قشنگ دنیای دل؟

\*\*\*

ز بد گوهر مدارید چشم امید  
که او با مردمی بیگانه باشد  
اگر جان را به پاهایش بریزی  
نهایت بینیش درنده باشد  
به لب دارد سخن از عشق اما  
کشد شمع قائل پروانه باشد  
بریزد خون عاشق را چه آسان  
اگر در بین زر رخشنده باشد  
به سلاخ خانه های عشق انسان  
چنین موجود پستی بنده باشد  
نگیرد خوی انسانی که دیوست  
دلش از کینه ها آکنده باشد  
نقاب بر چهره دارد همچو دزدان  
درونش تیرگی پاینده باشد  
رود راحت به جلد میش و بره  
خورد خون و ز خون سرزنده باشد  
به تاریخ وطن یک دم نظر کن  
ازین دیوان پُر از افسانه باشد  
خرابی وطن زشتی گیتی  
ز هر با مردمی بیگانه باشد.

\*\*\*

ساقی به نور باده ات روشن دل و جانم نما  
ما را بسوزان پای خم یا از کرمم خامم نما  
این درد هجرانم بگشت پایان ندارد شام غم  
چاره بیدندیش ای صنم سد فتنه در کارم نما  
مُردم ز درد بیکسی مینای ما پر باده کن  
خود ننگ ما با می بشوی یک باره گم نامم نما  
در این بیابان هلاک فرزند ز من بیگانه شد  
داد دل از دشمن بگیر یا بی سر انجامم نما  
عشق و وفا و عاطفه بازیچه ای در دست شیخ  
ایمن ز شر اهریمن آن میهن و مامم نما  
در شط می ما را رها چون زورق سرگشته کن  
وانگه به گردابم فکن ویران به سر بامم نما  
چون یوسف کنعانیم چاه زنخدانت بگشت  
ای آفتاب حسن بنّاب روشن سیه شامم نما  
چون در سر زلف تو بند گردیده این دیوانه دل  
در خون بکش دیوانه را آزاد ازین دامم نما  
بوی بهشتم بر مشام آید همی ز آغوش تو  
با آن کمان ابرو بکش با بوسه خوش کامم نما  
یاران ما را خسته بین پرهایشان بشکسته بین  
ما را رهان زین مجرا با مستی خوش نامم نما  
\*\*\*

طلایه دار نوروزی گل سوری شکوفا شد  
دلم در بحر غم افتاد دو چشمانم چو دریا شد  
ز تنهایی و این غربت دل خونین شکایت کرد  
ز کف رفت طاقت و بر پا درون سینه غوغا شد  
به دور از خانمان تنها دو چشم خیره بر روزن  
مسلط بد سر انجامی بر این بد طالع ما شد  
شب هجران ما از بس سیاه گردید و طولانی  
که بر دلها شکست آورد و فصلی تازه پیدا شد  
هر آنچه روزگاری پیش قشنگ و مردمی بودی  
به پیش چشم این مردم به یک دم زشت سیما شد  
مبارز خسته از پیکار ره نامردمی بگرفت  
دلش از دوری فامیل گرفت و نا شکبیا شد  
در این غربت برید از ما نگار و همصدا با غیر  
بزد بهتان و فریادش ز ماهی تا ثریا شد  
قلم در دست من لرزد نویسد بر دل کاغذ  
دو سد نفرین بر این دشمن که از وی فتنه بر پا شد  
بکرد کاشانه ها ویران بسی عاشق به بند آورد  
چنان که مردمی بر خاست گه نامردمی ها شد.

\*\*\*

این بار کنم این دل شوریده لگدمال  
دیگر نشوم خام دل غافل و حمال  
در کاسه کنم خون وی و داغ بنوشم  
تا وارهم از فتنه ی این دلک دجال  
بر سیخ کشم گوشت تنش را و کنم میل  
یا طعمه ی آتش کنم دست و پر و بال  
فارغ شوم از دستش و دلشاد نشینم  
یک گوشه بدور از همه ی فتنه و جنجال  
بین من و این قوم که جز زر نشناسد  
دیوانه دل غم زده ی ما شده دلال  
یک عمر بجز خواری و ذلت ثمرت کو  
حمالی هر قحبه و هر کولی و طبال  
زین طایفه ی گمره و بدکاره چه دیدی  
جز زخم زبان و همه ی حال لجن مال  
یک ذره وفا دیده ای و مهر و محبت  
یا قدر شناسی و صفا در همه احوال  
این طایفه را در دهن ار شهد بریزی  
دستت بگزند یا بکشندت به هر حال  
پس از چه پسندی که کنی خوار و ذلیم  
در خدمت یک عده ی بی ارزش و قوال  
بهتر که خود از شر تو دیوانه رهانم  
کوبم بسرت پای و کنم خوب لگدمال.

\*\*\*

دل شوریده ام امشب به سر شور دگر دارد  
به دریا‌های توفانی سر سیر و سفر دارد  
ز چنگ هجر و این غربت امیدی بر رهیدن نیست  
ولی با دل چه سازم من که قصد سد خطر دارد  
بر آنست تا شب هجران بپایان آرد این مجنون  
امیدی ز آسمان هرگز نه از اهل نظر دارد  
نه از ساقی مدد گیرد نه از پیمان‌ه و ساغر  
خم می‌واژگون کرده از این معجز حذر دارد  
از آن قومی که می‌لافتند گرفته فاصله یک سر  
ز شیخ و زاهد و صوفی دلی خونین جگر دارد  
ز یاران چشم به‌روزی ندارد چون گنه کارند  
از این جمع خاطری رنجور و بس آشفته تر دارد  
ز یار و دلبر و جانان ندارد چشم همیاری  
که او خنجر به مشت خود چو جنگجوی تتر دارد  
یکی سوزنده مشعل دل گرفته در کف مردی  
که دیوار خرافات را زین زیر و زبر دارد  
اگر زنجیر سد او هام فتد از گردن مردم  
به شب‌های سیاه خود بسی ماه و قمر دارد  
فسون شیخ را باطل از این خواب گران برخیز  
ببین این زندگی در خود چقدر شهد و شکر دارد.

\*\*\*

گفتا دل از نگارت برگیر و همرهم شو  
هم سایه ی سرم باش هم یار و همدم شو  
در پای تو بریزم این هستی و سر و تن  
خورشید روز و مهتاب در پهنه ی شبم شو  
در آسمان عشقم رخشنده اختری تو  
این کلبه را بیفروز گرمای بسترم شو  
پنهان کنم ز غیرت با این حریر گیسو  
یا نه درون سینه چون جان به پیکرم شو  
گیرم ترا در آغوش هر شب به وقت خفتن  
بر سینه ام سرت را هم خانه با دلم شو  
پستان خود بشویم با شیر و شهد و شکر  
سرگرم تا سحرگاه آرامش تنم شو  
از عطر پیکر من این گلستان خوشبو  
لذت ببر و سر مست از باده ی لبم شو  
این قامت چو سروم هر دم که سجده آرم  
در شعله ات بسوزان سوزنده اخگرم شو  
دریای چشم من را بین ساحلی ندارد  
زن غوطه ای به دریا ملاح و یاورم شو  
گفتم بگو نگارا بر گرد و در شب من  
چون شمع شو در خشان خورشید خاورم شو.

\*\*\*

ایکاش که استاد وفایت خود غم بود  
یا در دل تو آنچه مرا هست یه کم بود  
ایکاش که پا بند وفا بودی و عهدی  
در سینه دلی داشتی و نرم یه کم بود  
ایکاش خبر داشتی از ظلم ستمگر  
یا درک ترا از اثر جور و ستم بود  
ایکاش تعصب ره عقل تو نمی بست  
یا قوه ی تشخیص ترا یک دو گرم بود  
ایکاش که در دیده ترا شرم و حیایی  
می بود و دلت آئینه ی روشن جم بود  
ایکاش دو گوشت شنوا بود و حقیقت  
بر پرده ی آن نقش گذار بهر یه دم بود  
ایکاش مرا عقل نمی بود مددکار  
یا اینکه زبانه ز ازل گنگ و اصم بود.  
\*\*\*

اندر پی دانش برو ای سرو گلندام  
ای ماه شب و شمع من و اختر ایام  
زنجیر ستم پاره کن و جلوه نما شو  
تا کی به شب تیره نهان پیکر و اندام  
از ماه فلک برترو افزون تری اما ندرخشی  
بر تاق سپهر بر سر شهر بر در و بر بام  
از ماه بیاموز که در پرده نماند  
با جهد درد پرده ی هر ابر سیه فام  
کی گفته کنی بردگی و پرده نشینی  
یا روز تو شب باشد و فردای تو هم شام  
چون مام طبیعت ز ازل خاک تو گل کرد  
با عشق بیامیخت بدستت ز وفا جام  
چون مادری و چرخه ی هستی به تو مدیون  
نی شیخ و شه و حيله گر و جادو و نماد  
از حيله ی شیخان دغل خویش رها کن  
بشکن قفس و پاره نما حلقه ی هر دام  
تسلیم ستمگر مشو و بت شکنی کن  
ز افسون ستمکاره نشو جان و دلم خام  
دنیای ستم زیر و زبر کن به سر شیخ  
خود را برهان از ستم مردک بدنام  
گوید که سخن گوی خداوند و رسول است  
وی را به خدایش بسیار در همه ایام.  
\*\*\*

جانا خراب دست غم گردیده جانم کن شتاب  
بر دیدگانم پا بنه رخشنده شو چون آفتاب  
در تیرگی شب زده خیمه به صحرای وجود  
ابر سیاه سیاه غصه و غم های بی حد و حساب  
جان من در مانده را با شمع رویت تازه کن  
مهتاب شبهای منی بر کلبه ی ویران بتاب  
شیخم اگر آواره کرد کاشانه ام ویرانه کرد  
عشق تو بازویم گرفت بر این دل سوزان تو آب  
بر خیز و ما را زنده کن با مقدمت ای مه جبین  
بیچاره دل را وارهان از درد و رنج التهاب  
سر زنده گردد جان من زان پیچش گیسوی تو  
وان لعل کانی لبتم مستم کند بیش از شراب  
پیچد در این ماتم سرا چون عطر رویت نازنین  
رخوت گریزد از بدن وز دیده ی درمانده خواب  
بر خیزم و رقصان شوم چون بحر بی پایان شوم  
گیرم جوانی را زسر در پرتو آن ماهتاب  
بر غم بنازم لشکرش آواره ی صحرا کنم  
با آن کمان ابروی تو رخشان چو تیغ آفتاب.  
\*\*\*

شب عید است و در غربت شکسته دل و ناشادم  
چه می شد گر غم و هجران نمی دادند بر بادم  
بنازم همت غم را که پا بندست به عهد خود  
ز من سنگین دلی ببند ولی کی برده از یادم  
ندیدم گرد خود جز غم مصمم در وفادرای  
دو گوشش تیز بنموده رسد هر دم به فریادم  
نشیند در پناه شب فضای دل کند لبریز  
پریشان است که دور از وی رود بر باد بنیادم  
خرابم می کند هرشب و چون ویرانه ای متروک  
ولیک زان خرابی هاست که پا بر جا و آبادم  
اگر یک شب سراغم را نگیرد آن وفا پیشه  
فلک هم نشنود آن شب خروش و داد و بیدادم  
کسی هرگز نمی پرسد ز درد و آه جانسوزم  
به غیر از غم که خود داند خراب ظلم صیادم  
کند چون دایه ای دلسوز از این مجنون پرستاری  
به پاس آنکه فصلی سرد در آغوشش شبی زادم.  
\*\*\*

گام اول که بود لازمه ی راه نجات  
آنکه بر جهل و خرافات ترحم نکنیم  
لاشه ی شیخ دغل را به دریا و سپس  
دفترش طعمه ی آتش و خود گم نکنیم  
دام زاهد ستم شیخ ستمگر ویران  
تا ابد گوش به این ابله بی دم نکنیم  
او و او هام و را دست خدایش بدهیم  
سفره را آخور این کودن بی سم نکنیم  
خانه ی خویش بشوئیم ز آثار فساد  
خاک هر دیو و ددی خشت سر خم نکنیم  
دفتر دانش و علم باز کنیم با دل شاد  
حیله در کار جهان توده ی مردم نکنیم  
راه اهریمن بد کیش به دانش بندیم  
بر ستمکار و ستم هیچ ترحم نکنیم.  
\*\*\*

باد بهار شد وزان گلشن و باغ در خروش  
آتش عشق شعله زد در رگ عالم خموش  
خیمه ی سرد دی بسوخت تابش تیغ آفتاب  
نرگس مست بر نشست در بر لاله ی خموش  
لاله ی واژگون شده خیره به چین دامنش  
خلت کودکانه بین سرخ ز شرم دو لاله گوش  
حله ی سبز کرده بید بر تن خود دو باره راست  
رقص کنان بنفشه خاست با دف و چنگ می فروش  
رست ز شاخه بید بن بر سر باغ خیمه زد  
بلبل مست نغمه خوان باده درون خم به جوش  
دخترکان یاسمن عشوه کنان و خنده زن  
باد صبا عبیر بیز رهن عقل و دین و هوش  
چاک زده به پیرهن چون دل عاشقان به بین  
سوری و هم شقایق این باکره گان سرخ پوش  
کرشمه بین ز نسترن عشوه و ناز بی حدش  
گوشه ی چشم سوی سرو با گل سرخ پیاله نوش  
من به قفس نشسته ام با غم و درد بیکران  
دل به درون سینه ام گه به فغان و گه خروش.

\*\*\*

نمی دانی چه حالی دارم امشب  
عجب خواب و خیالی دارم امشب  
نه دلشادم نه غمگینم نه بیزار  
نه امید وصالی دارم امشب  
بسی گنج گران در مخزن دل  
نه سیم و زر نه مالی دارم امشب  
نه پیر و نی زمینگیر نی جوانم  
نه یار با جمالی دارم امشب  
نه بیهوده نه هوده نی سبب ساز  
نه فکر ماه و سالی دارم امشب  
نه نادانم نه ره گم کرده باشم  
نه فضل و نی کمالی دارم امشب  
نه بیمارم نه تبار و نه سالم  
نه قصد هر سئوالی دارم امشب  
گنهکار بی گنه بر دار تکفیر  
چه وضع بی مثالی دارم امشب  
نه نالم از ستم نی از ستمکار  
نه آهنگ جدالی دارم امشب  
ز بس آزادم و فارغ ز هر بند  
به زندان شور و حالی دارم امشب  
همه کس دارم و تنهاترینم  
نه فرزند و عیالی دارم امشب  
خداوند جهانم قصه کوتاه  
عجب فر و جلالی دارم امشب

\*\*\*

ترحم بر یکی خونخواره حیوان  
خصال و شیوه ی دیوانگان است  
نبینی فاضل و فرهیخته مردی  
که با گفتار و گرگ همداستان است  
در این وادی یکی عفریته خفته  
که ما را دشمنیش از باستان است  
متاعی جز فریب و حيله نیرنگ  
ندارد چون ز عقل و ارستگان است  
ورا افسانه های پوچ و کهنه  
به هر جا هر زمان ورد زبان است  
فروشد دین و آیینش به در هم  
تبهکارست و از آدمکشان است  
دکان خدعه اش بی مشتری نیست  
به هر بی مایه ای حضرت شبان است  
فروشد آخرت مردم فریبد  
بر اوهام و جهالت پاسبان است  
ستیزش با زن و علمست و فرهنگ  
به گیتی خبث و رسوایش عیان است  
شتر قواره و بس کینه توز است  
چو نسنانش کفن بر دوش و ران است  
زمانی می شوی آزاد و شادان  
کز این دیو سیه فارغ جهان است.

\*\*\*

به زیر آسمان ای جان فرزند  
ترا جاوید و زیبا سرزمینست  
بهشتی روشن و پوشیده از گل  
فرح بخش و کهن جان آفرینست  
هوایش معتدل جان بخش و سرما  
در آن پاینده نیست خلد برینست  
پر از کان و پر از نعمت همه جا  
بهاران شاد هر جا دل غمینست  
بود خورشید روح بخش پاسبانش  
شعاعش مهر و در عشق بی قرینست  
فراوان میوه ی هفت رنگ به باغش  
به گوشوار جهان پر نقش نگینست  
قرین مردمش در این جهان کم  
نبینی گر به هر آیین و دینست  
ولیک این وطن بیمار و زارست  
به پا هر گوشه اش دام و کمینست  
فتاده در کف دیوان غدار  
رها بخشش چو رستم نازنینست.  
\*\*\*

مادر از من خبرت نیست و من شادانم  
غربت این نیست بگو مرگ گرفت دامانم  
اشک خونین مرا لذت دیدن چه بود  
یا که بر سینه فشردن سر بی سامانم  
حکمت دیدن این قامت بشکسته کجاست  
یا که بد عهدی و پیمان شکنان یارانم  
نالہ های دل من گوش فلک خسته نمود  
دردم از پای فکند کس نکند درمانم  
یار بی مهر و وفا نیز مرا ترک نمود  
راه خود رفت و فرود بر غم بی پایانم  
دوستاناران وطن در همه جا خوار شدند  
دشمنان طعنه زنند بر من و بر پیمانم  
روزگاریست عجیب هر چه در آن می نگریم  
ره به جایی نبریم عقل نبرد فرمانم  
شاد و سالم به جهان باش که از دولت تو  
دست خود پس بکشند مرگ من از دامانم.  
\*\*\*

ماه تابان من آن سرو خرامنده کجاست  
اختر هفت فلک و کوکب تابنده کجاست  
جان به تنگ آمده از ظلمت شب های فراق  
آن طیبیب دل من ماه درخشنده کجاست  
در بیابان هلاک مانده و سر گردانم  
نور چشمان من و راه نماینده کجاست  
دل بیمار من افسرد در این غربت تلخ  
آن پرستار من و دولت پاینده کجاست  
بحر توفنده و امواج شب تیر و تار  
ناخدای من و آن راه گشاینده کجاست  
در دلم بود که بر جان شب آتش فکنم  
مشعل روشن و آن اخگر سوزنده کجاست  
بر نهادیم به پشت توسن خود زین و لجام  
یار و همسنگرم آن همره رزمنده کجاست  
گر ندارد سر سودای من آن شمع وجود  
گو بیرسم ز اجل مرگ رهاننده کجاست.

\*\*\*

ساقیا می ده که امشب پای ما در گل شده  
کار ما با دل فتاده کار دل مشکل شده  
دل کشیده خویشتن بر دار و در زلفان تو  
روی خود پنهان و مخفی از من بیدل شده  
چند روزی ساکت و آرام و بس خاموش بود  
من بر این باور که این دیوانه دل عاقل شده  
شد رمیده از من آن دیوانه ی درد آشنا  
از من و احوال من گویا دگر غافل شده  
ساکن کوی تو و این سینه را بنموده ترک  
در جنون افسانه بود اکنون دگر کامل شده  
سحر و افسون منش دیگر نباشد کارگر  
معجز رویت بنام سحر من باطل شده  
خرمن گیسوی تو دل را بود دام هلاک  
الخصوص اکنون که از غم تنبل و کاهل شده.  
\*\*\*

مطرب بخوان سرودی بر طرف جویباران  
غمیگین و شاد و موزون یادی نما ز یاران  
نوروز نو رسیده ما را غم است و غربت  
خواهد که ابر چشمم بارد در این بهاران  
ما را درون سینه پر موج و شور دلی بود  
گردید خراب و متروک از ظلم روزگاران  
در دل به پا همیشه فریاد شور و مستی  
نی حاجبی و دربان نی خیل پرده داران  
دریای دل بخشکید مرداب غم برویید  
دیواره اش فرو ریخت از زخم نیزه داران  
هر کس رسید ز راهی بیکاره یا سپاهی  
قلب حزین و غمیگین بنمود تیر باران  
این سینه معبد عشق بود و دلم خدایش  
مصلوب دل و ویران معبد ز فتنه کاران  
در شوره زار این دل دیگر گلی نروییید  
هم مرغ شب در آن مُرد هم نغمه ی هزاران  
مینای دل شکسته عمرم به گل نشسته  
چشمم به روزن در تا کی رسم به پایان  
از من رسان سلامی بر جمع دوستانم  
با عرض شاد باش و با بوسه ی فراوان.

\*\*\*

بر کاروان این بدن نی عقل باشد ساربان  
دل می کند فرماندهی بر ساربان و کاروان  
گمگشته ای دارد دلم در زیر تاق آسمان  
هم بی نشانست دل از او هم راهنمای کاروان  
هر جا که خواهد می کشد مجنون از مجنون بتر  
رحمی نباشد در دلش این بی خبر از کاروان  
اندر بیابان هلاک سر گشته هی هی می کند  
بر خاک ره افتاده بین تو اشتران کاروان  
یک روز کنار ساحل و روز دگر توی کویر  
هر گوشه ای باشد بلند بانگ درای کاروان  
یک شب فرورد آتشی در بین کوههای بلند  
شام دگر آید بگوش در دشت صدای کاروان  
دانم که یار بی نشان خود و ببند و داند عیان  
خندد بر این دیوانه دل وین ماجرای کاروان  
عقل ار نباشد در بدن کارم به رسوائی کشد  
این خسته ی نالان ز دور دارد هوای کاروان.

\*\*\*

ای جان پسر علم بیاموز و هنر جوی  
اندر طلب علم و هنر کن تو تکاپوی  
ای دختر ایران ز پس پرده برون آی  
با حکمت و دانش بدن و روح و روان شوی  
خواهی که شود کار جهان جمله به کامت  
بیهوده مکن عمر تلف با حق یا هوی  
هر قصه که این زاهد بی مایه ترا گفت  
از کله برون آور و انداز به یک سوی  
آن قصه که از خلد برین گوید و دوزخ  
افسانه پوچیست از این مردک پر گوی  
گر عکس یکی حور که نه یک زن روسپی  
شیخ را بدهی تا گه محشر بکشد بوی  
گر لقمه ی نانی ندهی شام به شیخی  
در وقت سحر گند زند مسجد و هم کوی  
این بی پدر ار کاشف اسرار نهان بود  
کی قانع به آن لقمه بُد و آب کف جوی  
از معرفت و علم شود کار جهان راست  
نی حق بدهد لقمه ی نانیت نه یا هوی  
تا دشمن بی شرم و حیا شاد نگردد  
اندر طلب علم به هر لحظه دوان پوی.  
\*\*\*

بگفتی عید نوروز توده شادند  
ندارند غم به خنده لب گشایند  
بگفتی سال نو آمد و مردم  
بهاران را همه پا در رکابند  
بگفتی می رسد آزادی از راه  
که یاران در پی عدلند و دادند  
به گفتم جای یاران تو خالیست  
همان یاران که از پا افتادند  
بگفتی در ره است افرشته ی داد  
در این نوروز که مردم جمله شادند  
کدام عید و کدام نوروز که سدها  
ز فقر و گشنگی از پا افتادند  
کدام عدل و مساوات ای عزیزم  
که مردم نان شب از کف به دادند  
کدام فرخنده روز وقتی که زن ها  
هنوز چون بردگان بی اعتبارند  
کدام دادی که ناموس من و تو  
در آغوش عرب در فکر نانند  
کدام آزادی ای جانانه ی من  
که در زندان هزاران سر به دارند

کدام شادی که بد بختی و نکبت  
به سرعت در پی اش هر دم دوآند  
کدام یاران؟ کدام جاهای خالی؟  
به پاس خون شان گردان چه دادند  
شده در خانه ها سجاده ها پهن  
به نیرنگ و فریب دانای کارند  
به گردن گه صلیب و گاهی الله  
عبا بر دوش و سبحه می شمارند  
به پا دارند نماز عید قربان  
به جلاد ستمگر دل سپارند  
گروهی سوی ایرانند روانه  
عبای شیخ و ملا را سوارند  
یکی در خدمت کاخ سفید است  
گروهی انگلیس را می ستایند  
یکی خواهد یهودان در شب عید  
به روی مردمان آتش گشایند  
سپاست گویم اما عید مردم  
بود روزی که بر دشمن بتازند  
بشویند این زمین را از کثافت  
بگویند و بسازند و به کارند.

\*\*\*

یکی روبه شبی در کنج باغی  
بساط شادمانی را به پا کرد  
یکی پر کنده مرغ را بر سر خوان  
نهاد و صاحب مرغ را دعا کرد  
کش و قوسی بداد اندام موزون  
دم خود را علم بنمود صفا کرد  
بزد چرخى به دور خوان و آن گه  
نگاه بر اختران و قرص ماه کرد  
زبان خیس را مالید بر لب  
سرش بر آسمان شکر خدا کرد  
به گفتا سد سپاسم بر جهاندار  
که او این مرغ را شب شام ما کرد  
در این هنگام افتاد بر سرش تور  
به دام افتاد و بیخود دست و پا  
تقلای زیادی کرد روباه  
تمام نیروی خود را تباه کرد  
ببرد دستی بسوی مرغ بر خوان  
به ناگه پشت سر فردی صدا کرد  
بکش دست خود ای ملعون بیدین  
به زحمت کله ی خود جابجا کرد

به دید یک جانور ایستاده با چوب  
غمین و نا امید او را نگاه  
به دید گرد سرش دستار و فهمید  
ولیکن یک نگاه نیز بر عبا کرد  
به دل گفت کار من امشب تمام است  
خدا در جنگ شیطانم تباه کرد  
\*\*\*

بیامد تا رسید نزدیک روباه  
گرفت مرغ و نهان توی عبا کرد  
سپس بنشست به روی کنده ای چوب  
بساط روضه خوانی را به پا کرد  
که تو از آتش دوزخ نترسی؟  
ترا که در چنین باغی رها کرد؟  
ز کی دزدیدی و کو همرهانت  
که وادارت به این کار خطا کرد؟  
خدا هر گز نبخشد دزد بد کار  
که حق مسلمین را او فنا کرد  
سلیمان پوست دزد کردی پر از گاه  
محمد دست دزد از تن جدا کرد  
به لرزید روبه بیچاره و رو  
به وحشت جانب شخص خدا کرد  
به نالید و چکید از گونه اش اشک  
تضرع از سر صدق و صفا کرد  
که خود ما را رهایی ده ازین بند  
یقینا جان من خواهد فنا کرد  
ز جا بر خاست شیخ و هیزم آورد  
چو دوزخ آتشی در دم به پا کرد

نمود آن مرغ را بریان و بلعید  
به جایش روبه محزون حیا کرد  
کشید دستی به ریشش شیخ ملعون  
نگاهی سوی آن بی دست و پا کرد  
به گفت در پیش حق کردیم شفاعت  
خدا هم لطف بی حدش عطا کرد  
یکی جرم سبک بهرت مهیا  
در این دنیا به دست شخص ما کرد  
گرفتاریم چند وقتنیست به سیفلیس  
خر این باغبانم مبتلا کرد  
خدا لعنت کند این باغبان را  
که ملایبست و بر خر این جفا کرد  
خلاصه سوزشی داریم و دردی  
که روز روشن ما را سیاه کرد  
بخواندم در حدیث و در روایات  
بباید با یکی روبه جماع کرد  
دو سه تا صیغه هم آماده دارم  
نشاید کار بی خوف خدا کرد  
دو روز بعد غسل ارتماسی  
درون برکه و در نور ماه کرد  
شوی تو مبتلا اما من ای دزد  
توانم درد سیفلیسم دوا کرد.

\*\*\*